

گناه بحث این شماره به گردن کسی است که قرار است داستانش را تحلیل کنیم. خواندن این داستان باعث شد یک بار دیگر فکر کنم چه قدر همدیگر را می‌شناسیم؟ و شاید مهمتر از آن، چه قدر منصفانه به هم نگاه می‌کنیم؟ این‌ها سوال‌هایی نیستند که هرگز دست از سر آدم بردارند مگر این که سعادت داشته باشید و به خیل انبوهی ببینید که بدون برو برگرد خودشان را بهترین مخلوقات پروردگار می‌دانند و گمان می‌کنند بقیه‌ی خلق عالم در بهترین حالت پارازیت‌هایی هستند که فقط خود خدا می‌داند چرا وجود بی‌مقدارشان را آفریده. خوب، اگر نویسنده‌ی جوانی متعلق به دسته‌ی دوم هستید، راهمان جداسست. شما می‌توانید بنشینید و منتظر باشید تا روزی جایزه‌ی نوبل را بیاورند در خانه و با سلام و صلوات دو دستی تقدیمتان کنند. اگر این طور شد که خوشا به حالتان. اما به هر حال این ماده شامل حال ما نمی‌شود. خودمان از قبل می‌دانیم از نوبل خبری نیست. باور کنید حتی از کمترین امنیت مالی هم خبری نخواهد بود. پس حالا که نوشتن کار دوم ماست و فقط به خاطر عشقی جنون‌آمیز نمی‌توانیم از آن دست برداریم خوب است دیوانه‌های متحیری باشیم. چه‌طور؟ خیلی ساده. همه‌ی اصول نوشتن را با وسواس هر چه تمام‌تر بیاموزیم و از آن مهم‌تر یاد بگیریم جهان پیرامونمان را با دقت تمام ببینیم و با همان دقت توصیف کنیم. اگر این کار را درست

یاد بگیریم حادثه‌ی شگفت‌انگیزی در زندگی مان رخ خواهد داد. این حادثه‌ی شگفت‌انگیز چیزی نیست به جز کشف صادقانه‌ی جهان پیرامون ما و انسان‌هایی که با آنها سر و کار داریم و حتی همه‌ی انسان‌هایی که هرگز نخواهیم شناخت.

در جهان واقعی رنج و شادی، عشق و نفرت، درماندگی و قدرت، به مراقبت بیش از آن‌چه تصور می‌کنیم با هم در هم آمیخته‌اند. در ادبیات امروز این در هم آمیختگی اضداد، بیش از هر چیز به بافت دراماتیک آثار ادبی کمک می‌کند. در بسیاری از داستان‌ها حادثه‌ی نه به صورت برخوردهای فیزیکی مشهود، بلکه بیشتر به شکل برخوردهای فکر و احساسی قصه را پیش می‌برد. اصرار نویسندگان مدرن در کنار گذاشتن نثرهای پرطمطراق و غیر قابل درک نیز ریشه در همین عناصر دراماتیک متفاوت دارد. درگیری‌های ذهنی و روانی، و مشکلات ناشی از موقعیت‌هایی که انسان امروز در آن‌ها قرار می‌گیرد، به خودی خود چنان پیچیده‌اند که بازی‌های کلامی آن‌ها را به کلی مبهم و غیر قابل فهم می‌کند.

در رابطه با همین بحث این هفته به سراغ رمان «قاتلین بدون چهره» اثر هنینگ منکل، نویسنده‌ی بزرگ سوئدی، رفته‌ام: کورت والندر، قهرمان داستان، یک پلیس است که از سویی با حل یک معمای قتل دست به گریبان است و از سوی دیگر با همه‌ی

مشکلات ناشی از زندگی‌های خانوادگی سرد و از هم پاشیده‌ی امروز سوند. همسرش او را ترک کرده، از دخترش به ندرت خبر دارد، می‌خواهد در حد امکان از پدر نقاشش که بعد از مرگ مادرش در شهر دیگری به تنهایی زندگی می‌کند مراقبت کند اما این کار تقریباً غیر ممکن است. رابطه‌ی او و پدرش بدتر از آن است که بتوانند زمان زیادی یکدیگر را تحمل کنند. هر چند با همه‌ی تلخ‌کامی‌ها محبتی عمیق و آمیخته به اندوه در تک تک برخوردهای این دو نفر حس می‌شود. منکل در آثارش مدام از سرمای سوند که جایی در توصیف آن می‌گوید: «جاده‌های خاکستری، درخت‌های خاکستری و آدم‌های خاکستری» ابراز بی‌زاری می‌کند و معتقد است همین سرما بر روابط مردم این کشور نیز حاکم است. نکته‌ی دیگری که در آثارش به شدت روی آن تاکید می‌کند نژادپرست بودن سوئدی‌ها و به خصوص طرفداری آن‌ها از نازیسم است. چیزی که تقریباً در هیچ جا از آن سخنی به میان نمی‌آید.

دو قسمت از رمان را انتخاب کرده‌ام که در آن‌ها کورت والاندر را کنار پدرش می‌بینیم:

وقتی والاندر وارد شد پدرش داشت در کارگاهش نقاشی می‌کرد این بار یک اثر رنگ و روغن بود با یک باقرقره. پدرش با بدخلقی به او نگاه کرد. والاندر متوجه شد پیرمرد به شدت کثیف است. و بوی وحشتناکی

کشف صادقانه جهان پیرامون

میتا مگرکانی



می دهد.

پدرش گفت: «چرا این جا هستی؟»

«دربروز قرار گذاشتیم»

«تو گفتی، ساعت هشت»

«ای داد، من فقط یازده دقیقه دیر کرده‌ام»

«اگر نتوانی حساب وقت را نگه داری چه جور پلیس از آب در می آیی»

والاندر جواب نداد. به جای آن فکر کرد به خواهرش کریستینا تلفن کند. می خواست از او بپرسد خبر دارد پدرشان دارد به سرعت عقلش را از دست می دهد یا نه. والاندر همیشه تصور می کرد زوال مغزی در پیری به کندی پیش می رود. الان متوجه می شد، موضوع اصلاً آن طور نیست.

پدرش داشت با قلمویش روی پالت دنبال یک رنگ می گشت. دست هایش هنوز لرزش نداشتند. بعد او با اعتماد به نفس اندکی سرخ کم رنگ به پر و بال باقرقره اضافه کرد.

والاندر برای تماشای کار پدرش روی تختی لژ سواری کهنه نشست. بدن پدرش بوی تند می داد. والاندر یادش آمد وقتی او و مونا برای ماه عسل به پاریس رفته بودند، مردی که بوی گند می داد در متروی پاریس روی نیمکتی خوابیده بود. فکر کرد، باید چیزی بگویم. حتی اگر پدرم دارد به دوران کودکی اش بر می گردد، من باز باید با او طوری حرف بزنم که انگار یک بزرگسال است.

پدرش با تمرکز بسیار زیاد به نقاشی کردن ادامه داد. چندبار همین موضوع را کشیده بود؟ والاندر نمی دانست. با یک محاسبه سریع ذهنی به عدد ۷۰۰۰ رسید. او ۷۰۰۰ غروب کشیده بود.

والاندر بلند شد و از قوری که داشت روی اجاق می جوشید قهوه ریخت.

پرسید: «حالت چه طور است؟»

پدرش به تندی جواب داد: «وقتی به اندازه‌ی من پر شدی، حالت همان طور است که احساس می کنی»

«در مورد رفتن از این جا فکر کرده‌ای؟»

«باید کجا بروم؟ و اصلاً چرا باید بروم؟»

جواب هایش شکل ضربه‌های شلاق بود.

«به یک خانه‌ی سالمندان»

پدرش قلم مو را انگار یک اسلحه باشد با خشم به طرف او گرفت.

«می خواهی بمریم؟»

«البته که نه! این به خاطر خودت است»

«چرا فکر می کنی من با یک مشت پیر حرف زنده می مانم؟ و مسلماً آن‌ها نمی گذارند توی اتاقم نقاشی کنم.»

«این روزها می توانی برای خودت آپارتمان داشته باشی.»

«من همین حالا خانه‌ی خودم را دارم. شاید تو متوجه این موضوع نشده‌ای. یا شاید مریض تر از آن هستی که متوجه بشوی.»

«من فقط کمی سرماخورده‌ام.»

در آن لحظه متوجه شد سرماخوردگی اش هیچ فایده‌ای ندارد. او قبلاً چند بار همین‌ها را پشت سر گذاشته بود. وقتی خیلی کار داشت، به خودش اجزای مریض شدن نمی داد. اما وقتی تحقیقات به پایان می رسید تقریباً بلافاصله تسلیم می شد.

والاندر گفت: «امشب به دیدن مونا می روم.»

ادامه‌ی صحبت در مورد خانه‌ی سالمندان با آپارتمانی در یک محل سرپرستی بی فایده بود. اول باید با خواهرش حرف می زد.

«او تورا ترک کرده. فراموشش کن.»

«من اصلاً نمی خواهم فراموشش کنم.»

پدرش به نقاشی کردن ادامه داد. حالا داشت صورتی کار می کرد. مکالمه به بن بست رسیده بود.

والاندر پرسید: «چیزی لازم داری؟»

پدرش بی آن که به او نگاه کند جواب داد: «هیچی نشده داری می روی؟»

سرزنی بدون پرده پوشی بود. والاندر می دانست سعی در سرکوب کردن احساس گناهی که در وجودش می جوشید بی فایده است.

گفت: کار دارم. من رئیس. داریم سعی می کنیم معماری دو قتل را حل کنیم. و تعدادی دیوانه‌ی آتش افروز را بگیریم.»

پدرش دماغش را بالا کشید و خشتکش را خاراند. «رئیس پلیس. این باید مرا تحت تأثیر قرار دهد؟»

والاندر بلند شد.

گفت: «پدر، من بر می گردم. می خواهم کمکت کنم این اقتضاح را تمیز کنی.»

پیرمرد قلم مویش را به زمین انداخت و در حالی که مشت هایش را تکان می داد مقابل

پسرش ایستاد. حمله‌ی خشم آلود او به کلی والاندر را غافلگیر کرد.

پدرش فریاد زد: «فکر کردی می توانی بیایی و به من بگویی این جا اقتضاح است؟ بگذار این را به تو بگویم: من این جا هم یک نظافتچی زن دارم و هم یک کدبانو. و در ضمن دارم برای تعطیلات زمستانی‌ام به ریمی می روم. قرار است آن جا یک نمایشگاه داشته باشم. روی هر تابلو ۲۵۰۰۰۰ کرون قیمت گذاشته‌ام. و تو می آیی این جا و در مورد خانه‌ی سالمندان حرف می زنی. اما نمی توانی مرا نابود کنی، این را می توانم به تو بگویم!»

او از کارگاهش بیرون رفت و در را محکم پشت سر بست.

در جهان واقعی رنج و شادی، عشق و نفرت، درمانده‌گی و قدرت، به مراقبت بیش از آن چه تصور می کنیم با هم در هم آمیخته‌اند. در ادبیات امروز این در هم آمیختگی اضداد، بیش از هر چیز به بافت دراماتیک آثار ادبی کمک می کند. در بسیاری از داستان‌ها حادثه نه به صورت برخورد های فیزیکی مشهود، بلکه بیشتر به شکل برخوردهای فکر و احساسی قصه را پیش می برد.

والاندر فکر کرد عقلش را از دست داده من باید به این وضع خاتمه بدهم. شاید واقعا خیال می کند یک نظافتچی زن و یک کدبانو دارد. که دارد برای افتتاح یک نمایشگاه به ایتالیا می رود. مطمئن نبود باید دنبال پدرش به داخل خانه برود یا نه. صدایش را می شنید که داشت در آشپزخانه چیزها را پرت می کرد و به هم می کوبید. به نظر می رسید دارد دیگ‌ها و قابلمه‌ها را به زمین پرت می کند.

والاندر به سراغ اتومبیلش رفت. تلفن کردن به خواهرش بهترین کار بود. شاید با هم می توانستند پدرش را قانع کنند نمی تواند این طوری ادامه بدهد.

به سرعت راند. خیلی سریع. به بالاترین حد سرعت در ساندکوکن توجه نکرد. تنها بود. خرگوش‌ها وحشت زده از عرض جاده‌ی

لغزان از بارندگی می‌گریختند.

تا ایستگاه می‌رسانم.»

گفت: «درست است. حالا داری به ایتالیا می‌روی؟»

اکنون من همواره ...

حالا به سراغ داستان آقای چنگیزی می‌رویم که علت اصلی انتخاب موضوع مطلب این ماه شد.

قصه آقای چنگیزی ماجرای یک گردهمایی خانوادگی است. بیماری پدر، و بازگشت یکی از فرزندان خانواده از خارج بهانه‌ی این گردهمایی است. اما در این خانه نه از صمیمیت خبری است و نه از دلسوزی و محبت. بنابراین به راحتی می‌فهمیم چرا داستانی که با جمله‌ی «دوازده ساعت تمام رانندگی کرده بودم...» یا این جمله تمام می‌شود «فردا باید برگردم.» راوی باید برگردد چون شاید در همان کاروانسرای که در آن به کار ملال آور «باز زنده سازی» مشغول است بیشتر می‌شود به زنده کردن چیزی امید داشت تا در خانه‌ای فاقد محبت. و شاید عمیق‌ترین نکته در داستان همین باشد. فقدان محبت. در این خانه کسی دیگری را دوست ندارد. پدر بیمار زیادی است. راوی زیادی است. چهره‌ای که شاید محبوب باشد برادری است که از خارج آمده، اما او هم واقعی نیست زیرا حضوری ناپایدار است. زندگی‌اش جای دیگری است. به دنیایی متفاوت قرار دارد. به سرزمینی دور، با همسری بیگانه که کسی جز تعریف‌های خود او چیزی درباره‌اش نمی‌داند. در واقع دنیای برادر بزرگتر (به نظر می‌رسد این برادر باید بزرگتر باشد، به خصوص به خاطر تاکید روی ریختن موهایش)، برای کسانی که در این خانه زندگی می‌کنند به کلی دور از دسترس است. برادر بزرگتر نمی‌تواند جای پدر را بگیرد و به نقش سنتی‌اش در خانواده‌اش عمل کند. برادر بزرگتر نمی‌تواند به خواهرش که در ازدواج با مشکلاتی جدی دست به گریبان است یاری برساند. بنابراین امید مادر به وجود او هم به اندازه‌ی همی چیزهای دیگری که در این خانه می‌گذرد پوچ و بی حاصل است.

از هم پاشیدن خانواده و فقدان ارتباط انسانی پدیده‌ای است که خواه ناخواه به انسان امروز تحمیل شده. بنابراین به سادگی می‌توان در ادبیات نمونه‌های بیشماری از آن را دید. وقتی کامو «بیگانه» را نوشت تصویری از عدم ارتباط انسانی ارائه داد که جهان را شوکه کرد. اما امروز دیگر عدم ارتباط نه یک مسئله حیرت انگیز، بلکه امری واقعی و ملموس است که به بخشی از زندگی روزمره تبدیل شده. از این نظر فقط می‌توان گفت نویسنده

والاندر چمدان را برداشت. درش را بست، و به طرف اتومبیل راه افتاد. چمدان را در صندوق عقب گذاشت و منتظر ماند. پدرش به حیوانی وحشی شباهت داشت که در زیر نور چراغ‌های اتومبیل گیر افتاده باشد. حیوانی که تا حد در ماندگی دنبالش کرده بودند، و حالا منتظر شلیک مرگ بود.

پدرش به طرف اتومبیل راه افتاد. والاندر نمی‌دانست آن چه می‌بیند حاصل غرور است یا تحقیر. در عقب را باز کرد و پدرش به داخل اتومبیل خزید. والاندر از صندوق عقب پتویی بیرون آورده بود. و حالا آن را دور شانه‌های پدرش پیچید.

استارت زده بود که مردی از تاریکی بیرون آمد. یک پیرمرد که لباس کار کثیفی پوشیده بود.

مرد گفت: «من بودم که زنگ زدم. اوضاع چه‌طور است؟»

والاندر جواب داد: «همه چیز روبه راه است. و ممنون که زنگ زدید»

«کاملاً اتفاقی دیدمش.»

«می‌فهمم. باز هم ممنون»

فرمان را به دست گرفت. بعد سرش را برگرداند و دید پدرش از شدت سرما زیر پتو می‌لرزد.

گفت: «پدر، حالا تو را به ایستگاه می‌برم. زیاد طول نمی‌کشد.»

او یکراست تا ورودی بخش اورژانس بیمارستان راند. شانس آورد با پزشک جوانی برخورد کرد که او را بالای سر همکارش لویگرن که در بستر مرگ بود دیده بود. برایش توضیح داد چه اتفاقی افتاده.

دکتر گفت: «امشب او را تحت نظر نگه می‌داریم. شاید به خاطر سرما مشکل پیدا کرده باشد. فردا یک مددکار سعی می‌کند جایی برایش پیدا کند.»

والاندر گفت: «منتشکرم. من مدتی با او می‌مانم.»

پدرش را خشک کرده بودند و روی یک تخت روان خوابیده بود.

گفت: «واگن خواب برای ایتالیا. بالاخره دارم می‌روم.»

والاندر کنار تخت روان روی یک صندلی نشست.

وقتی به دهکده‌ای که پدرش در آن زندگی می‌کرد رسید، حتی مجبور نشد دنبالش بگردد. پیرمرد را در نور چراغ‌های جلوی اتومبیلش دید که داشت با پیژامه‌ی آبی، پا برهنه در مزرعه‌ای می‌رفت. او کلاه کهنه‌اش را گذاشته بود و چمدان بزرگی همراه داشت. پدرش به خاطر ناراحت شدن از نور دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت. بعد به راهش ادامه داد. با قدرت حرکت می‌کرد، انگار داشت به مقصد معینی می‌رفت.

والاندر موتورش را خاموش کرد اما چراغ‌های جلو را روشن گذاشت و پیاده شد و به مزرعه رفت.

فریاد زد: پدر! معلوم است کجا داری می‌روی؟»

پدرش به جای جواب دادن به راهش ادامه داد. والاندر او را دنبال کرد. سکندری خورد و افتاد و تا کمر خیس شد.

دوباره فریاد زد: «پدر! بایست! داری کجا می‌روی؟»

جوابی نیامد. پدرش انگار سرعتش را بیشتر کرده بود. به زودی به شاهراه اصلی می‌رسیدند. والاندر دوید و سکندری خورد تا به او برسد و بازویش را گرفت. اما پدرش دستش را کشید و دوباره به راهش ادامه داد.

والاندر عصبانی شد. فریاد زد: «پلیس. اگر نایستی، به نشانه‌ی اخطار یک تیر شلیک می‌کنیم.»

پدرش ایستاد و برگشت. والاندر او را دید که در مقابل نور تند چراغ‌های اتومبیل به شدت پلک می‌زند.

پیرمرد فریاد زد: «به تو چه گفتم؟ تو می‌خواهی مرا بکشی.»

بعد او چمدانش را به سوی والاندر تاب داد. در چمدان باز شد و محتویاتش را آشکار کرد: لباس‌های زیر کثیف، تیوپ‌های رنگ، و قلم موها. والاندر جوشش اندوه عظیمی را در درونش حس کرد. پدرش با این خیال دیوانه‌وار که دارد به ایتالیا می‌رود آن بیرون در دل شب آواره شده بود.

گفت: «پدر، آرام باش. فقط فکر کردم تو را تا ایستگاه قطار برسانم. این طوری مجبور نیستی پیاده بروی.»

پدرش با بدبینی به او نگاه کرد. گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم»

«اگر پدرم دارد به سفر می‌رود البته که او را



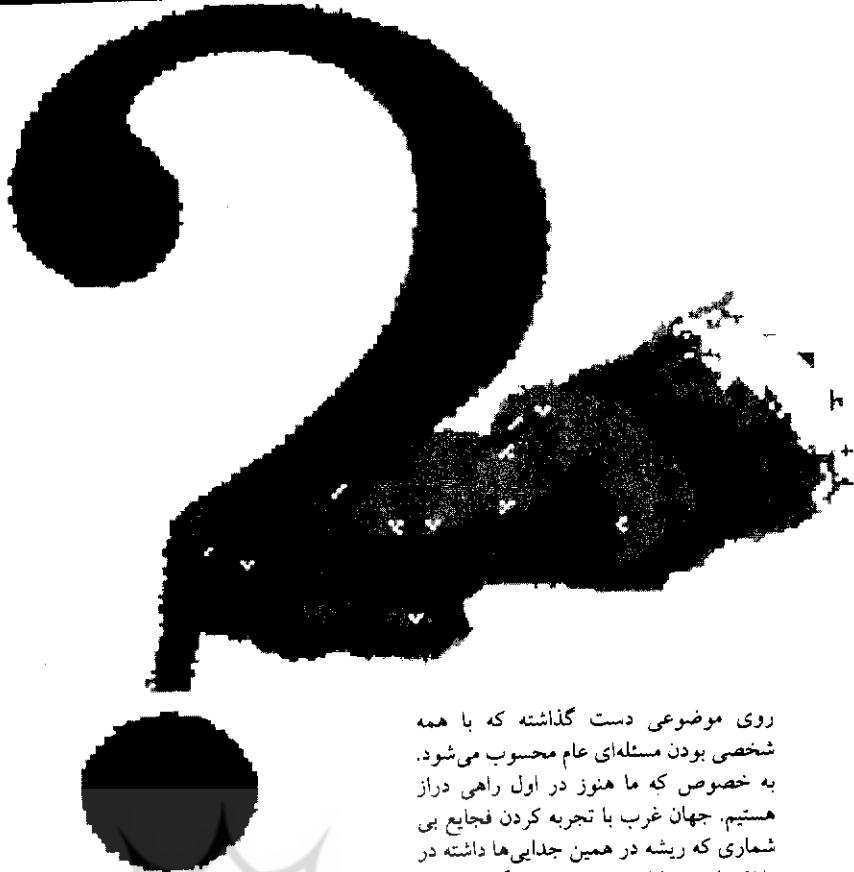
برای ابد جدا از خانه‌ی پدری‌اش باقی خواهد ماند. در ضمن نویسنده با نگاهی که به همسر برادر دارد نشان می‌دهد او هم با وجود همه‌ی توجهات مادر در زندگی روزمره یک بازنده است.

● **مشکل فضای داستان:** خانه‌ای که داستان در آن اتفاق می‌افتد نیز هیچ جای امیدی باقی نمی‌گذارد. همه چیز پوشیده، تهوع‌آور و غیر قابل تحمل است. سوسک‌ها این تصویر را کامل می‌کنند.

قبول کنید این همه بدبختی خیلی زیادی است. همه چیز طوری روی هم ریخته که مطلقاً نمی‌توانید تصویر دقیقی از ماجرا داشته باشید. این که نویسنده کدام مشکل را عمده بداند و کدام بخش‌ها را تعدیل کند باز انتخاب فردی اوست. اما تعدیل در این جا امری گریز ناپذیر است. و در ضمن هر قدر نویسنده از فضایی بیزار باشد بهتر است به خواننده اجازه بدهد تا اندازه‌ای با تعدادی از شخصیت‌های داستان همدردی کند.

اما آخر از همه بد نیست به سراغ اسم داستان برویم. «اکتون من همواره...» عنوان یک اثر یکی از مهمترین بخش‌های آن محسوب می‌شود. ممکن است داستانی را فقط به خاطر این که اسم جذابی دارد بخوانید. یا شاید داستان خوبی را برای اسم نه چندان جذابش هرگز نخوانید. اسم‌های طولانی که بیشتر به جمله شباهت دارند باید با احتیاط زیاد و به دلایل مشخص انتخاب شوند. اگر برای انتخاب یک اسم طولانی دلیل خیلی خوبی ندارید بهتر است به دنبال اسم دیگری بروید.

آقای چنگیزی داستان دیگری هم فرستاده بودند. آن را هم خوانده‌ام و فکر می‌کنم آن داستان هم با وجود این که می‌توانست بسیار خوب باشد به علت دقیقاً همین شلوغی بیش از حد به صورت سر در گم کننده‌ای در می‌آمد. در آن جا استفاده‌ی بیش از حد از زبان و اصطلاحات محلی حداقل برای من بسیار گیج کننده بود. می‌دانستم داستان خوبیست. می‌دانستم نویسنده حرفی برای گفتن دارد. اما در هجوم آن همه کلمات و اصطلاحات بیگانه نمی‌توانستم تصویر برابرم را درست ببینم. بنابراین آقای چنگیزی، هر چند حرف‌های زیادی برای گفتن دارید اما نگران نباشید. به خودتان فرصت بدهید. یک عمر برای نوشتن وقت دارید. می‌توانید همه‌ی داستان‌هایی را که می‌خواهید بازگو کنید. پس به هر قصه فرصت بدهید به اندازه‌ی توانش بار بردارد. فرصت کم نیست.



اتاقی کوچک و سائل زیادی را جا بدهیم دیگر هیچ کدام دیده نمی‌شوند. وقتی هم در یک داستان کوتاه و طبیعتاً با همه‌ی محدودیت‌های زمانی و مکانی‌اش، بیش از حد مشکل و مسئله و معما و شخصیت‌های منفی وارد کنیم دیگر همه چیز در ذهن خواننده به هم می‌ریزد و از تأثیر داستان کاسته می‌شود. برای بیشتر باز کردن این بحث بهتر است داستان را از این زاویه دوباره نگاه کنیم.

● **مشکلات فردی قهرمان داستان:** کاری که ظاهراً علاقه‌ی چندانی به آن ندارد (نمی‌گویم از آن بیزار است)، احساس تنهایی و عدم توانایی در ایجاد ارتباط با دیگران. احساس مورد علاقه نبودن در خانه. و برای تکمیل ماجرا کافیت همه‌ی مشکلات پیچیده‌ی خانوادگی‌اش را به یاد بیاورید.

● **مشکل اصلی خانواده:** بیماری و از کار افتادگی پدر.

● **مشکل مادر:** مشکلات مالی، عدم توانایی در اداره‌ی منزل، خستگی ناشی از پرستاری مدام، مشکلات سایر فرزندان.

● **مشکل خواهر:** بحران زناشویی، فقدان یک راهنما یا بزرگتر که بتواند در این شرایط به او یاری بدهد.

● **مشکل برادر بزرگتر:** دوری از خانه و خانواده. متعلق بودن به جهانی دیگر که

روی موضوعی دست گذاشته که با همه شخصی بودن مسئله‌ای عام محسوب می‌شود. به خصوص که ما هنوز در اول راهی دراز هستیم. جهان غرب با تجربه کردن فجایع بی شماری که ریشه در همین جدایی‌ها داشته در تلاش است تا ارزش‌های خانوادگی را زنده کند. این تلاش در ادبیات امروز غرب نیز دیده می‌شود. حتی در نمونه‌ای که از رمان منکل در بخش اول مشاهده کرده‌اید، می‌بینید نویسنده به دنبال برداشتن فاصله‌های موجود میان افراد خانواده است. وجود و حضور یک واقعیت دلیل بر این نیست که ناچاریم در مقابلش تسلیم باشیم. اما در این داستان قهرمان راه دیگری انتخاب می‌کند. برای فرار از بیزارای‌اش از خانه می‌گریزد در حالی که می‌دانیم این فرار یعنی بازگشت به بیابانی که معتقد است در آن هم چیزی انتظارش را نمی‌کشد. در حال این انتخاب نویسنده است و به همین دلیل کسی حق ندارد به پایان کار ابراد بگیرد به خصوص که با آغاز اثر کاملاً هماهنگ است.

اما...! طبق معمول برویم سراغ همه‌ی اما و اگرهایی که می‌شود به سراغشان رفت. در شماره‌های قبل وقتی در مورد مشخصات داستان کوتاه حرف زدیم به این نکته اشاره کردیم که یک داستان کوتاه ظرفیت و گنجایش شخصیت‌های زیاد و ماجراهای متعدد را ندارد. در این جا به شکل دیگری با همین مشکل برخورد می‌کنیم. شخصیت‌ها زیاد نیستند، مادر، خواهر، دو برادر و پدری که به علت بیماری تقریباً حذف شده، کلام بر زبان نمی‌آورد و فقط یکی دیگر از مشکلات بی‌شمار خانواده محسوب می‌شود. و مشکل همین است. بی شماری مشکلات! اگر در